

## هنرمند و اجتماع

توماس مان

پیوند هنرمند و اجتماع را می‌توان بارابطة میان هنرمند و سیاست و اخلاقیات یکی دانست. ولی طرح مسأله باینصورت ایجاد مشکلات و بفرنجی-هائی می‌کند که تحلیل این رابطه و پیوند رادشوار می‌سازد. مگر نه اینست که هنرمند اصولاً از گروه زیبایی‌شناسان است و جایگاه او در میان اخلاقیون نیست؟ بگفته‌دیگر، انگیزه اصلی هنرمند قبل از اینکه اخلاقیات باشد، ذوق هنری است.

از طرف دیگر لازمه کار هنرمند واقعی، نوعی حجب و حیا و بی‌ادعائی و نوعی هوشیاری هنری است که او را از پرداختن به مسائل سیاسی و اخلاقی، بنحو مستقیم و بصراحت، باز می‌دارد. حقیقت اینست که عظمت هنرمند موجب می‌گردد که هنرمند احساس حقارت و ناچیزی کند، تا آنجا که حتی نتواند خود را سهمیم و مؤثر در این عظمت بداند. اجازه دهید مثالی بیاورم تا این نکته روشن‌تر شود:

در زمستان سال ۱۹۲۹ در ضیافتی که یکی از ناشران «استکهلم» ترتیب داده بود، من در کنار نویسنده بزرگ سوئدی و برنده جایزه «نوبل» ادبیات، سلما لاگر لوف Selma Lagerlof جای گرفتم. در ضمن اینکه دربارهٔ رمان بزرگ او که شهرت جهانی یافته بود (Goesta Berling Saga) صحبت می‌کردیم، وی اعتراف کرد که این رمان را بدون هیچگونه طرح ریزی و هدف هنری و بعنوان یک سرگرمی خانوادگی نوشته بوده است. بگفته خودش «آنها برای نوه‌های کوچکم نوشتم، مثل همهٔ کارهای دیگر که برای تفریح و سرگرمی می‌کردیم. از خواندن آن لذت می‌بردیم و بخنده می‌افتادیم.» من از شنیدن اعتراف این زن بزرگ بوجد آمدم، زیرا نخستین کتاب خود من هم که مرا بجهان‌نیان شناساند، برای سرگرمی خانواده‌ام نوشته شده بود: ما شبها می‌نشستیم و «بودن بروکس» را می‌خواندیم و آنقدر می‌خندیدیم که به گریه می‌افتادیم؛ و هرگز هم بخواب نمی‌دیدیم که این کتاب باعث شود که روزی

• ترجمهٔ داستان «عمور و بن» این نویسنده در شماره ۴ دورهٔ هفتم «سخن»

چاپ شده است.

نویسنده اش در کنار نویسنده « افسانه قهرمانی گستا برلینگ » بنشیند .  
 من آنروز این سرگذشت را برای سلما لاگراف تعریف کردم و  
 امروز سرگذشت نخستین کتاب او و خودم را برای شما باز گوئی کنم . نتیجه ای  
 که می خواهم بگیرم اینست که هنرمند معمولاً کار خود را یک سرگرمی خصوصی  
 می داند ؛ به اهمیت اجتماعی آن واقف نیست ، و حتی بعنوان یک عضو اجتماع  
 احساس نوعی شرمساری و تقصیر می کند . همینست که وی معمولاً در برابر تقاضا -  
 هائی که جامعه از او دارد شانه بالا می اندازد و نیشخندی می زند . او در واقع  
 هم خود و هم اجتماع ناسازگار را تسخیر می کند .

پس از آنکه هنرمند مرحله پیروزی هنری ناخود آگاه را پشت سر می -  
 گذارد و رفته رفته خویشتن را در افتخارات هنر خود سهیم می یابد ، باز هم  
 بعبادت مألوف می خواهد که کار خود را جدی نگیرد و می گوید که آنچه را که  
 دیگران « موفقیت » می نامند از در خانه خود بر اندوه همچنان در تنهایی و انزوا  
 بیله خود را بتند . وی تقلامی کند که دوران آزادی وی بی بند و باری هنری خود  
 را همچنان زنده نگاهدارد . دورانی که کار خود را هنر نمی داند و بخود می -  
 خندید . از دریافت مناصب و القاب سر باز می زند تا به جوانی پر شور و تنهایی  
 خود خیانت نکرده باشد . با شرمساری تمام از یک زندگی « پرافتخار » روی  
 می گرداند و از اینکه زندگی اش را « تجلیل » کنند احساس بیزارى  
 می کند .

این احساس بیزارى و این شرمساری مانوس از همان حجب و حیاسی  
 سرچشمه می گیرد که هنرمند در برابر هنر احساس می کند . چگونه می شود  
 که این حجب و حیای طبیعی در دنیائی که از آن خود او نیست ، در حیطه واقعیت ،  
 و در پیوند با انسانهای دیگر و اجتماع وجود نداشته باشد ؟

در اینجا بایستی ابتدا چند کلمه ای از هم بستگی شکر ف هنر و انتقاد سخن  
 بگویم . هنرمندان بسیاری دیده ایم که علیرغم اینکه در مقابل هنر شرمساران  
 زانومی زنند ، درباره آثار هنری قضاوت می کنند ، جنبه های خوب و بد آنها را  
 می سنجند ، و بصراحت دست به نقادی می زنند . حقیقت اینکه ، در همه هنرها عنصر  
 نقد و انتقاد سرشته شده است و انتقاد یکی از خصوصیات ذاتی هنر است . انتقاد  
 لازمه هر چیزی است که بر اساس اصول معین و با نظم و ترتیب خاصی بوجود  
 آمده باشد ؛ ازین گذشته انتقاد وسیله ایست که هنرمند برای تعلیم و پرورش  
 خود بکار می برد .

هنرمند ، که قبل از هر چیز از اهل دنیا است ، نمی تواند حربه انتقاد را از

خود دور سازد و از نوعی ستیز و مخالفت با واقعیت و اجتماع وزندگی، سر باز زند. هنرمند است که برخلاف مردعامی، در برابر سنت‌ها و نظام اجتماعی سر تسلیم فرود نمی‌آورد و همواره تیری در کمان دارد تا دیو و دد را بهم بدوزد. این نیروی است که همیشه سرنوشت نویسنده را مقدر کرده است و مقدر می‌کند؛ این نیرو تعیین‌کننده روش هنرمند در زندگی است.

در نظر من حیات شاعر و نویسنده به دو عامل دانش و قالب هنری بستگی دارد. در نزد هنرمند، این دو عامل از هم جدا نیستند، بلکه هر یک مکمل دیگری است. این وحدت و هم‌بستگی خلاقه، برای هنرمند روح است و زیبایی است و آزادی است. چون این وحدت از هم بپاشد، کورذهنی و کودنی روزمره جایگزین ذوق سرشار هنری می‌گردد و کار به جهل و قالب شکستگی می‌کشد. درین زمینه است که بر ترکی فکری و اخلاقی هنرمند بر جامعه «بورژوازی» نمایان می‌گردد. هنرمند از جهل و بی‌خبری گریزان است و آن نیروی منتقدانه‌ای که ذاتی هنر است او را وادار می‌سازد که به «خوب» و به «بد» بپردازد. «خوبی» در انحصار اقلیم اخلاقیات نیست؛ سرزمین زیبایی و هنر نیز جایگاه پرورش آنست. مردعامی صاحب ذوق هنگامی که از یک اثر هنری محظوظ می‌شود می‌گوید این اثر «زیبا» است، اما هنرمند می‌گوید «خوب» است. وی کلمه «خوب» را بر «زیبا» ترجیح می‌دهد، زیرا این کلمه آنچه را که وی درباره اصول کار هنری در ذهن دارد دقیق‌تر و بهتر بیان می‌کند.

حقیقت اینکه جملگی خصیصه‌های هنر در این کلمه مبهم «خوب» فشرده شده است که معنای آن از حدود مفاهیم زیبایی و «استتیک» فراتر می‌رود و شامل مفاهیمی می‌گردد که جنبه جهانی و بشری دارد.

در خطه هنر، «خوب» نشانه عالیترین و والا ترین مفاهیم کمال است. در زندگی روزانه «خوبی» را با «بدی» و «پلیدی» مقابله می‌کنند. با اینهمه، در جهان «استتیک» و در اقلیم زیبایی شناسی، پلیدی و شقاوت و صفات غیر انسانی، الزاماً بدشمرده نمی‌شود. همینکه این پلیدی‌ها در قالبی خوش آیند ریخته شود و باشیوه‌ای استادانه بیان گردد، از صورت «بدی» بیرون می‌آید و خوب می‌شود. اما در جهان زندگی و اجتماع آنچه بدو تیره کام و دروغین است نیز پلید و غیر انسانی و مغرب و نفرت انگیز است. از اینجا است که همینکه انتقاد هنری سراز گریبان بر می‌دارد و به بیرون می‌نگرد آن‌سازنک اجتماعی ورنک اخلاقی بخود می‌گیرد و هنرمند بصورت یک فرد اجتماعی درمی‌آید که با اخلاقیات سروکار دارد.

چنانکه می‌دانیم امروزه متداول‌ترین و پرنفوذترین هنرهارمان است که بنا به طبیعت خود کم و بیش جنبه انتقاد اجتماعی دارد. هر جا که درخت رمان بارور شده است، چه در انگلیس و فرانسه و روسیه و ایتالیا و چه در کشور های اسکاندیناوی و ایالات متحده آمریکا، بسبب استحکام ریشه «رمان اجتماعی» بوده است. اما در آلمان تاحدی وضع متفاوتی وجود دارد. درون‌گرایی و درون بینی فرد آلمانی موجب می‌گردد که وی رغبت چندانی به پرداختن به مسائل اجتماعی نداشته باشد. همینست که در آلمان نوع دیگری از رمان، یعنی رمان آموزشی و پرورشی، بارور گردیده است. با اینهمه، حتی «ویلهم مایستر» گوته، که نمونه کلاسیک تعالی رمان حادثه ای ساده و بی پیرایه است، از توصیف زندگی اجتماعی خالی نیست. این رمان بزرگ بوضوح نشان می‌دهد که چگونه یک سرگذشت شخصی که از تکامل حادثه جویانه فردی مایه می‌گیرد، خود بخود و علیرغم خصوصیات خود به زمینه‌های اجتماعی و حتی سیاسی کشانیده می‌شود.

گوته، علیرغم اینکه همواره و با حرارت تمام هنرمند را از سیاست بر حذر می‌داشت، هرگز نتوانست که پیوند ناآشکار میان هنر و سیاست و اندیشه و سیاست را از هم بکشد. این پیوند همه دل‌بستگی‌ها و منافع انسانی را در بر می‌گرفت، و ازینرو آشکار ناپذیر بود. آیا نفرت ستیزه جویانه‌ای که گوته از «رمانتیسیم» و مبهن پرستی احساساتی و اندیشه‌های موافق با مذهب کاتولیک و پرستش قرون وسطی و ریاکاری شاعرانه و مبهم گوتی‌های لطیف، داشت چیزی جز سیاست بود؟

راست است که وی نفرت و بی‌آزاری خود را در لفافه‌های ادبی و هنری پیچیده بود، ولی عمق احساس او چیزی جز تمایلات سیاسی نبود. زیرا «رمانتیسیم» که مایه اصلی این بی‌آزاری بود، خود جنبه سیاسی داشت. (لازم به تذکر نیست که نویسنده، کلمه سیاست را بمعنای «سیاست بازی» بکار نمی‌برد و منظور او از سیاست حل و فصل مشکلات اجتماعی است).

در این جا باید به تضاد میان روح هنرمند و اندیشه او از لحاظ ارتباط با مسائل بشری، اشاره کرد. روح هنرمند همواره بسوی جنبه‌های غیر اجتماعی و غیر سیاسی کشیده می‌شود، حال آنکه اندیشه‌اش خواه ناخواه گرد مسائل بشری دور می‌زند. این عقیده که اندیشه بنا به طبیعت خود «دست چپی» است (اجازه دهید این اصطلاح سیاسی را در این مورد بکار ببریم). تا حدودی جنبه طبیعی و غریزی دارد. بنابراین عقیده، اندیشه وابسته به مفاهیم آزادی و پیشرفت و انسانیت است. البته این عقیده است که بارها مردود

شناخته شده است. اندیشه ممکن است «دست راستی» هم باشد، همچنانکه بارها بوده و بسیار درخشان هم بوده است. سنت بوو در باره نویسنده مرتجع ولی خوش قریحه کتاب Du Pape (ژوزف دومستر) گفته است که «تنها چیزی که از نویسنده کی دارد ذوق و قریحه است.» این قضاوت بسیار درست است، زیرا مفهوم آن اینست که ادبیات نمی تواند از پیشرفت و ترقی جدا باشد. همچنین معنای این گفته اینست که حتی کسیکه از نهایت ذوق بهره ور است و صاحب تیزی بینی و فراست فوق العاده است، ممکن است مدافع اعمال غیر انسانی و سخنگوی جلادان و آدمکشان باشد.

در عصر حاضر می بینیم که یکنوع انتقاد اجتماعی محافظه کارانه و یا مرتجعانه با ظریفترین نمونه های هنر مرقی و تند رو همسروش شده است. بهترین مثال، کنوت هامسون نویسنده چیره دست «نروژی» است. وی یکی از نویسندگان بود که مانند داستایوسکی از «لیبرالیسم» و افکار آزادی خواهانه رمیده بود و از تمدن و زندگی شهری نشینی و اقتصاد صنعتی نفرت داشت و از همه اینها گذشته با شور و حرارت تمام از آلمان طرفداری می کرد تا آنجا که پس از روی کار آمدن هیتلر به مرام «ناسیونال سوسیالیزم» دل بست و سرانجام یکی از دست نشانده گان «نازی» ها گردید. کسانی که با آثار هامسون، آن نمونه های درخشان کاریک شاعر بزرگ، آشنائی نزدیک داشتند از این روش فکری و سیاسی وی بهیچوجه بحیرت نیفتادند. کافی بود که شخص بیاد بیاورد که وی پاچه طنز نیشداری آزادیخواهانی مانند ویکتور هوگو و گلاستون را تمسخر کرده است. نکته اینجاست که شیوه هامسون ممکن بود در اواخر قرن نوزدهم از لحاظ هنری شیوه جالبی باشد، ولی همین شیوه در سال ۱۹۳۳ صرفاً رنگ تند سیاسی بخود گرفت و سایه ای سیاه و سنگین بر شهرتی که وی بعنوان یک شاعر و نویسنده بزرگ کسب کرده بود افکند.

سر نوشت از راپوند نیز بازندگی هامسون مشابه است. سر نوشت او نمونه دیگری است از دوگانگی عمیق روح در مورد مسائل اجتماعی پوندهم که شاعری پیش تاز و سنت شکن بود خود را بدامن «فاشیسم» افکند و در طی جنگ جهانی دوم در امریکا بنفع «فاشیسم» تبلیغات کرد. اما همین شاعر که داغ خیانت بر پیشانی داشت و محکوم و مجسوس شده بود، یکی از جوایز مهم ادبی را به رأی گروهی از نویسندگان برجسته انگلیسی و امریکائی دریافت داشت. این جایزه نشانه این حقیقت بود که هنر از راپوند با تمایلات سیاسی او آلوده نشده است. یا شاید هم انگیزه اصلی جایزه دهندگان جنبه سیاسی زندگی

پوند بود که برخلاف آنچه در وهله اول بعید بنظر می‌رسد، چندانهم بعید نیست. مسلماً من تنها کسی نیستم که می‌خواهم بدانم که آیا اگر پوند در عوض اینکه «فاشیست» باشد «کمونست» بود، باز هم این گروه نویسندگان برجسته به‌وی جایزه می‌داد؟

چرا راه دور برویم، همین گفته‌ی غرضانه من کافی است که مرا به داشتن تمایلات «کمونستی» متهم سازد. اما باید بگویم که چنین اتهامی بیش از آنچه استحقاق داشته باشم موجب تجلیل شخصیت من می‌گردد. مگر نه اینست که نوشته‌های من بر است از انحرافات که «کمونسم» بر آن نهاداغ تنگ‌زده است؟ در نوشته‌های من «فورمالیسم» با افراط در تحلیل‌های روانی و شکاک‌گی و تمایلات منحط، درهم آمیخته است. از این‌ها گذشته، من آنجا که پای حقیقت در میان باشد همه چیزهای دیگر را ندیده می‌گیرم و برای آنرا در خود نمی‌بینم که حقیقت را فدا کنم، زیرا در هر يك از احزاب مطلقه، عشق کور کورانه به حقیقت نوعی ضعف بشمار می‌رود. با اینهمه، «کمونسم» همواره بعنوان يك آرمان برقرار می‌ماند (هر چند که يك آرمان موهوم باشد). ریشه‌های «کمونسم» بسیار عمیقتر از ریشه‌های «مارکسیسم» و «امتالینیسم» در دل زمین‌رخنه کرده و استوار گشته است. یکدم نخواهد شد که بشریت این نیاز و خلیفه‌ها که روزی باید این آرمان (بی آنکه رنگ و جلای اصلی خود را از دست بدهد) از قوه بفعل در آید و وجود خارجی پیدا کند، فراموش نماید. و اما «فاشیسم»، اصولاً آرمان نیست؛ بدی و پلیدی محض است، و باید همواره آرزو کرد که هیچ‌ملتی بار دیگر در برابر آن به‌زانو در نیاید. «فاشیسم» و پیروزی‌ها و شکست‌های آن بود که مرادزمینه فلسفه اجتماعی بیش از پیش به سوی «چپ» رانده و باعث گردید که با تعصب و سرسختی تمام برای دمکراسی تبلیغ کنم، هر چند که این کار گاه بصورت مضحکی در می‌آمد که با کار هنری من چندان سازگار نبود.

مسلم است که تبلیغات سیاسی يك هنرمند جنبه‌های مضحک و نامتناسبی پیدا می‌کند. از این گذشته، تبلیغات مستقیم در راه آرمانهای بشر دوستانه ناگزیر هنرمند را به سرایشی ابتدالی می‌کشاند (تجربیات شخصی من چنین نشان می‌دهد). اما نکته اینجاست که باید دید آنجا که مسائل انسانی در میان است «جالب» بودن آثار هنری، که ممکن است یکی از نتایج عدم دخالت هنرمند در سیاست باشد، ارزش بیشتری دارد یا جوش و خروش سیاسی داشتن و آثاری که چندان جالب نیست بوجود آوردن. بعلاوه، شاید که از لحاظ روشنفکری و اندیشمندی، جنب و جوش اجتماعی بیش از سهل‌انگاری سیاسی و «سلیم‌النفس»

بودن در امور اجتماعی هنرمند را از بلای ابتدال مصون دارد. مسأله این نیست که ویکتور هوگو آزا دیخواه آثار جالب تری پرداخت یا ژوزف دوهایستر مرتجع مسأله اینست که آیا آنجا که نیازهای بشریت در میان است، انسان بودن بهتر و برتر از جالب بودن نیست؟

هنر، نیرو دهنده زندگی و بخشاینده روح و جان است. هنر، هر چند هم بتلخی خونخواهی و ستیزه جوئی کند و هر چند هم همه چیز را به تازیانه طنز و استهزا بگیرد و حتی وجود خود را هم هجو کند، نمی تواند صحنه را با قهقهه ای تحقیر آمیز و بی اعتنا ترک گوید. شیوه او نیست که با چنگالهای درنده ای که بهیچ چیز ابقا نمی کند، زندگی را تهدید کند. او مایه هستی خود را از خوبی می گیرد، و زاد گاهش مرز و بوم رافت است که هم مرز عقل و حتی عشق است. او آزاد کننده و وصل کننده است. در انزوا زائیده می شود، ولی کارش بهم پیوستن است. هر چند که محکوم می کند، اما یارای آن ندارد که سیر و حرکت زندگی را متوقف سازد. نیروئی بنیان کن نیست، دستی تسکین دهنده است. همواره با سرسختی تمام در تکاپوست و مظهر تلاش آدمی در پی بهتری و برتری است. از ازل همراز و همدم انسان بوده است و آدمی را هرگز یارای آن نیست که چشمان خطا کار خود را از چهره پاک و پیراسته او برگیرد.

ترجمه و تلخیص

سیروس پرهام

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی